

(این داستان قبلا در ماهنامه ادبی "کارنامه" به چاپ رسیده است و توسط نویسنده برای انتشار الکترونیک در سایت سخن ارائه شده است.)

حلزون شکن عدن

شهریار مندنی پور

- این پسر ماست.
- نه نیست.
- من حاضرم قسم بخورم که همین پسر ماست.
- من هم که گفتم این کسی که می گویم پسر ما نیست. بحث ندارد که پسر ما نیست. پس دیگر حرفش را نزن وقتی می گویم پسر ما نیست.
- پیکر سیاهی که از ساختمان سقوط می کرد، بین طبقه بیستم سی ام متوقف شد. بعد با سرعتی بیش تر از سقوطش، بالا برگشت، تا شاید طبقه صدم، یا شاید بالاتر...
- با این که از سه هفته پیش پیرمرد میل همیشگی نخ نمایش را کشیده بود یک متری تلویزیون، اما هنوز هم باز مدام خم می شد به جلو، بلکه بهتر ببیند. دستگاه کنترل از دور را دستش، نشانه رفت طرف پیرزن وگفت:
- من برای مواظبت از تو خواهش می کنم چون که حرف من است قبول بکنی همین پسر ماست. وگرنه اگر بخواهم ثابت بکنم، می توانم ثابت کنم.
- میل همیشگی پیرزن نزدیک پنجره بود. از جلوی میله های همیشگی شان، بر موکت، مسیر هایی به آشپزخانه و اتاق خواب ساییده شده بودند. اما همه جا، خرده شیشه و صدف های رنگارنگ حلزون پخش بودند.
- تو به پستی هم گفתי او پسر ماست. من مطمئنم که شنیدم. او گفت هر کسی از آن بلندی بپرد، استخوان پایش از توی سینه اش میزند بیرون. تو چطور دلت می آید با بچه مان این طور بکنی؟
- هر دستش یک میل بافتنی، پلیور اخراپی رنگ را، از سر شان هایش گرفت جلوی چشم ها. توی گلبرگ های سمت چپ گل آفتابگردان، سوراخی بود به اندازه یک حلزون بالغ. دیروز پیرزن انگشتش را توی این حفره کرده بود و با حیرت گفته بود: "آخر چطور ممکن است این طوری شده باشد؟" امروز هم وقتی پلیور را از توی کمد آورده بود، گفته بود: "یعنی چطور این طور سوراخ شده." پیکر سیاه پوش سقوط می کرد که پیرزن از توی سبد جلو پایش توپ کاموای سبز پسته ای را برداشت.
- عزیزم! تو نمی توانی زرد و سبز از هم تشخیص بدهی، چطور با اطمینان می گویی پسرمان نیست.

- هر مادری پسرش یک شبیح میان هزار شبیح هم که باشد تشخیص می دهد که پسرش کدام هست.
- در افق خاکستری، شبیح برج های تیره، انگار از سنگ یک پارچه بر آمده بودند.
- آن سه شنبه که رفت سرکار، مگر همین کت و شلوار سیاهش تنش نبود. من خوب یادم هست که همین لباس تنش بود.
- گوشه سالن یک کاج پلاستیکی یک متری سرنگون شده بود. چراغکهای رنگارنگش گاهی اتصالی می کردند، با تشنج چشمک می زدند، و نوری مبهم، در حوالی کاج کهنه پخش می شد..
- تو همیشه حافظهات ضعیف بوده، چه برسد به حالا در این سن و سال. حتا یادت نیست که همین را قبلا هم گفته‌ای. من هم دوباره میگویم شبی که خارج از برنامه سورپریز آمد، یک دوشنبه قبلها بود. بنابراین تو نمی توانستی ببینی آن سه شنبه چه لباسی تنش بوده که رفته سرکار.
- من روی همین مبل ننشسته بودم؟ نگفت دلش برایمان خیلی عجیب تنگ شده بوده؟ تو را نبوسید؟ پس یقین دوشنبه شبی بود که می گویم. که دو بار هم زد روی شانۀ من گفت چه خبر قهرمان. که من گفتم...
- به هر حال، کت و شلوار سیاهش هم که تنش بوده. پسر من خودش را از آن بلندی پرت نمی کند پایین. چون من مادرش هستم، می دانم پسر من از چی می ترسید، پس خودش را... نمی پرد پایین، وقتی که من می دانم چقدر زیاد پسر من از بلندی می ترسید. محال است یک کسی که آن قدر از ارتفاع...
- این همه نگو می ترسید. تو چه می دانی که او توی چه جهنمی گرفتار شده. این من هستم که می توانم بفهمم وسط آتش و خون، مغز آدم یک طور دیگری چطور می کار می کند. من دقیقا می دانم آن پسر توی چه جهنمی محاصره شده بوده که پریده پایین. آنجا درست مثل "اوماها"ی "نورماندی"، که وقتی پایمان رسید به ساحل، همه طرفمان...
- بمب، توپ، بمب... قهرمان ها... این شاید هفتمین بار است که توی این مدت... خدای من! دیگر دارد چهار هفته هم بیشتر شده...
- به صرافت نیفتادی بلکه می خواسته‌ام یک رازی را بگویم؟ ولی حالا که نمی خواهی، همین را فقط می گویم که خیلی ظلم می کنی می گویی پسرمان از ارتفاع می ترسید. پس چطور آن روزی که پایش شکست... پس چرا خودش داوطلب شد از آن صخره بلند بالا برود.
- او هیچ وقت به تو نمی گفت، چون تحقیرش می کردی. ولی به من ترس هایش را می گفت.
- اگر راست می گویی، توی چشم های من نگاه کن و دوباره بگو که این پسری که با همه فرق داشت، از ترس حرف زده.
- مثل اینکه زخم کوچک ساعد پیرزن دوباره باز شده بود. اگر باز شده بود، کند، قطره ای جمع می شد و می لغزید تا نیمه ساعدش و می چکید کنار پایش. پیرمرد: عصبانی، یا غمگین، یا فاتح، یا رنجیده، بلکه حق

به جانب، رو برگرداند. دست کشید به جلو، و فیلم را ساکن کرد. پیکر ساقط بین آسمان و زمین متوقف ماند. دستگاه کنترل از دور، جزیی از دستش شده بود. بدون نگاه به دکمه هایش، تلویزیون، رادیو، ویدیو، پخش صوت، حتا تلفن را با آن به کار می‌انداخت. این مجموعه را پسر، هدیه سالگرد ازدواجشان از یک حراج خانگی خریده بود. و از همان شش سال پیش، شده بود سرگرمی کیفور پیرمرد. بخش هایی از فیلم‌ها، گویه های مجری‌های رادیو و حرف‌های تلفنی را ضبط می‌کرد. بعد ساعت‌ها با حوصله، تکه‌ها را کنار هم و بر هم آزمایش می‌کرد، تا ترکیبی مطابق میلش درست شود. پیرزن غر می‌زد که خوشش نم‌آید. به طور ضمنی می‌گفت که ترس دارد، چون نحوست دارد دستکاری و دخالت در سیر تقدیری که خداوند خواسته بشود و شده...

- از او ناراحت نشو! همه پسرها راحت ترند رازهایشان را با مادرشان خودمانی به مادرشان می‌گویند. او وقتی می‌بردیش جنگل می‌ترسید. دوست داشت تلویزیون نگاه کند. یا خانه باشد. شاید همکلاسی‌هایش او را هم چقدر دلش می‌خواست بلکه دعوتش بکنند سینما. ولی تو می‌بردیش و شب برای من می‌گفت بلایی که شما سر حلزون‌ها...
- ماهر شده بود. یک ضربه... یک مشغولیاتی بود برای رفع خستگی، همین فقط.

این بار، هیچ کدام نگاه نکردند به کلکسیونی که پسر جمع کرده بود. از زمانی که به این خانه آمده بودند، در یک قاب چوبی بزرگ، به دیوار کنار پنجره نصب شده بود. حالا شیشه آن مشت خورده بود، و حلزون‌های رنگارنگ و غباری‌اش، چنگ زده شده بودند. پیرمرد بلند غرید:

- ما کارهای مهم‌تری داشتیم. خیلی مهم... او باید یاد می‌گرفت که وقتی توی جنگل، یا بیابان تنها گرفتار می‌شود، به جای ناامیدی یا صدا زدن مامانش، چطور گوشت گیر بیاورد، چطور از خزه و تنه درخت، جهت را پیدا کند که دور خودش نچرخد، آب چطور از رطوبت هوا بگیرد. او مرد بار آمده بود. یک مرد متکی به خود که اگر همه دنیا هم خراب می‌شد، می‌توانست توی پناه... پناهگاهش زنده بماند که نگذارد نسل بشر... منقرض...

سرفه بر گلویش مسلط شد. پیرزن یک توپ کاموای سفید از توی سبد برداشت، بوییدش. پیرمرد به عادتش، با صدای حباب توی گلو بتری، خلطش را قورت داد: آخر چرا کاری می‌کنی که من به فریاد بیفتم. او مطمئنا پسر ماست. هزارها آدم توی آن ساختمان جزغاله شدند، له شدند، او تسلیم نشد. یک طوری که با همه فرق داشته باشد، برای اینکه نگذارد کبابش کنند، با آوار آش و لاشش بکنند، از پنجره پریده...

زیر تخت سرپایی‌اش، هروقت که عصبانی پا می‌کوفت، قاب و شیشه شکسته یک عینک خردتر می‌شدند. دستگاه کنترل از دور را که نشانه رفته بود طرف دستگاه‌ها، پشیمان، دوباره روی زانو نهاد. نالید:

- به خاطر ما هم بوده... لفظ درستش، حقانیتش، او پریده توی آسمان. منتها تو، نمی‌دانم برای چی این قدر بی‌عاطفه و قدرشناس شده‌ای، حتا یک بار هم نمی‌آیی اقلا خوب از نزدیک ببینی همین پسر ما هست که پریده توی آسمان. آره. حتما هم یک راست افتاده بهشت.

انگار قطره‌ای خون از مچ پیرزن سقوط کرد. کنار پایش لکه‌ای تیره بود. فیلم به ابتدا رفته بود و قسمتی از "فندق شکن" پخش می‌شد. موسیقی‌اش حذف شده بود و بر آن، گوینده اخبار، پی در پی خلاصه خبرهای یک دوشنبه‌ای معمولی از سال دوهزار را مرور می‌کرد. پسر وقتی این ترکیب را دیده بود بهت زده گفته بود: "خیلی ترسناک شده. این خبرها با فندق شکن خیلی وحشتناک است..." تلفن زنگ خورد. نشنیده گرفتند. بعد از پنج زنگ، پیام گیر وصل شد. زنی بعد از معرفی خودش می‌گفت سومین باری است که تلفن می‌زند. با ایجازی حق به جانب می‌خواست قرار یک مصاحبه بگذارد برای برنامه تلویزیونی "رو در رو"... بعد پیرمرد با دو انگشت موهای سفید و بلند ابروهایش را بالا می‌راند که متوجه مسیر نگاه پیرزن شد. خیره مانده بود به در بسته اتاق پسرشان، منتظر... در چندین سال گذشته، مطمئن بودند که آخرین شنبه ماه، پسر بهشان سر می‌زند. می‌دانستند اگر اصرار کنند، ممکن است شب هم بماند. و دیگر ابدی می‌نمود که صبح چنین شب‌هایی، پیرزن برای تدارک یک صبحانه مقوی، زودتر از همیشه بیدار می‌شود، بدون سر و صدا، توی اتاق پسر سرک می‌کشد، تا انگار از حضور او مطمئن بشود... و بعد روی همین مبلش می‌نشیند، به در خیره می‌ماند، منتظر... عبور هواپیمایی پنجره را لرزاند. هر دو سر تپاندند بین کتف‌ها و گوش سپردند. غرش آسمانی گاهی نزول می‌کرد و وقتی به نظر می‌آمد که دور شده، دوباره بالا می‌گرفت. پیرمرد برای دومین بار به زخم دست زن اشاره کرد که بگوید، ولی بلافاصله حواسش کشانده شد به پنجره... ربع ساعت بعد، پیرزن رو به در اتاق، خوابش برده بود. پیرمرد چند بار او را صدا زد. جوابی نبود. نالید:

- خودش خواسته که اصلا بهت نگویم. مثل وصیت... گفته نگذارم اصلا بفهمی...

و کم کم پلک بست‌های خودش هم طولانی می‌شدند. ته ریشی را که بین دو چروک گونه تراشیده نشده بود، خاراند. چشم بسته انگشتش را روی دکمه‌های دستگاه کنترل لغزاند. تا بالاخره آن قسمتی را که از تکه تکه‌های حرف‌های تلفنی پسر سر هم کرده بود، پیدا کرد:

- قهرمان! بلیط مان واسه پس فردا است. پرواز مستقیم به فرانسه. پانزده روز، هتل پنج ستاره، یک جاگوار با راننده بلوند در اختیارمان. هرجا خواستی می‌رویم.

و بعد پیرمرد زبانش به سنگینی انتهای شب مستی، پشت پیشخوان کافه نالید:

- دلم سبک شد که برایت گفتم. این راز، هم مـ مین تخته سنگ... به دلم مانده بود یک شب مرد و مردانه با هم مست کنیم، حر... حرف‌های نگفته مردانه را... یک کار آسانی بود که مرد پدرش را بیاورد یک کافه باحال. تا... به دلم خیلی سال بود که... یان را بگویم. پسر اگر تا حالا سرپا امتحان نکرده‌ای بادت بدهم، پسر از پدرش نباید رودربایستی داشته باشد... ولی این حرف اصلی‌ام نیست که... شاید اصلا حالا تو می‌توانی حرف توی دل هرکسی را هم، نگفته بخوانی. ولی من وظیفه‌ام همه جا باید، برای اینکه همیشه توی یاد همه بماند، مسئولم چون جانی دربرده‌ام، وظیفه‌ام هست بگویم. مخصوصا برای یک پسر خیلی با معرفتی... همین جاها را می‌گفتم که باز گفتم: پرش کن! نه؟ خب چون می‌خواستم بگویم پیش چشمت مجسم کن: آب دریا سرخ، کف موج‌ها هم وقتی ولو می‌شوند روی ماسه‌ها سرخ... کی باور می‌کند؟ ها؟ خیلی مان

پایشان به سفتی ساحل هم نرسید... حالیتان هست؟ برای چی گفتی صدایم را بالا نبرم؟ عمدا من می‌خواهم یک طوری بگویم که هر کی اطرافم هست، این‌هایی که فقط خوش می‌گذرانند، که یادشان نیست بشد... بشنوند. می‌گویم هیچ کدام از ما، حتا شک هم نکردیم که نباید، یا نگفتیم به ما چه مربوط، که یک طوری خودمان را عقب بکشیم که دیگران جلوتر بروند. نه... اصلا. خیلی دل می‌خواست پسر! خیلی... اصلا اگر آن مردها نبودند، دنیا حالا حالاها روی آزادی را نمی‌دید... دل می‌خواست خیلی... من همین یادم هست که فکر فقط همین را می‌فهمید که بدم، وسط آتش، وسط آخ و ناله، وسط روده پوده، دود گوشت... بعدش یک دفعه... می‌شنوی پسر؟ لابد حالا هم می‌توانی بشنوی، هر جا هستی چون این صدای پدرت... بعلاوه‌اش چون حرف دل پدرت هست، حتما می‌شنوی، چون من همیشه می‌خواسته‌ام هر وقت این‌ها را گفته‌ام نشده این رازش را بگویم، حالا... می‌خواهم بگویم لابد تقدیر بود من بیفتم، که آن گلوله مغز پشت سری‌ام را پخش ماسه بکند. ولی کلش فقط یک تخته سنگ کوچکی بود. همین این قدر...! تا سر شان‌هایم را هم پناه نمی‌داد... می‌فهمی؟ خیلی مهم است. لازم بود یک شبی سورپریزی بگویی بابا بلند شو بپرمت یک جای حال، خسته شده‌ای از بس توی خانه نشسته‌ای... تا من زبان بیایم بگویم چقدر مهم است... برای چی می‌ترسیدی پسر! ظرفیت من بیش از این‌ها بوده... بریز! دوباره فکرت را بکن! آن جلو، همیشه مدام می‌بینم. آن جا مه هست، نمی‌دانم، شاید دود، بلکه چشم‌هایم تار شده‌اند. پشت همین دود و مه، لا به لای یک شبح‌های سیمانی، فقط آتش دهنه مسلسل‌ها را می‌بینم. بعدش... هه! لاکردار به [...] هم نیست آن همه انفجار، آن همه ضجه و زوزه زخمی‌ها، وزوز گلوله‌ها، ترکش‌ها... چون بی‌خیال، آرام، دارد می‌رود. صدفش روی کولش، روی تخته سنگ دارد برای خودش می‌رود. من حالیم هست که توی همان مسیر من، هرکی سرپا می‌آید، یا هرکی سرپا می‌شود، شقه می‌شد، و من نمی‌توانستم چشم وردارم از آن حلزون سیاه... جادوم کرده لابد... این جا هم که نیستی، بلکه صدای پدرت را بین کلی صداها تشخیص می‌دهی... آن لامصب واسه مسخره کردن ما خودش را لخت کرده بود. یا بلکه واسه این که یک درسی به ما بدهد، که خیلی درس مهمی هست، زده بود بیرون از توی خانه‌اش، یعنی از توی سنگرش، داشت می‌رفت.

معلوم نبود پیرزن کی بیدار شده، اما بی‌اعتنا به او، سخت مشغول بود که یک سرخ در محل پارگی پلیور گیر بیاورد، آمده نزدیک او، پیرمرد از روی زمین حلزونی برداشت.

- برای شام فکر کردم خوب است اگر...

- خانم! ما هنوز صبحانه نخورده‌ایم، تازه ساعت... (نشست و به ساعتش نگاه کرد) نه و پنج دقیقه است. دستت انگار...

سیاهپوش در انتهای سقوط بود. پیرزن به پنجره نگاه می‌کرد. پرده کلفت قدیمی نیمه باز بود. پیرمرد هروقت آن را می‌بست یا باز می‌کرد به سرفه می‌افتاد و می‌گفت: "باید شسته شود." بیرون هوا خاکستری بود. شاید برف می‌بارید. پیرزن خندید: نکند فکر کردی نمی‌دانم صبح است. منظورم این بود

که یک شام مخصوصی را یادت بیندازم که شمع‌ها را روشن کنیم، شاید تو هم یک بطری از آن شراب‌هایت را شاید بیاوری...

- خیلی زرنگی که زود مثل همیشه اشتباهت را با یک عشوه‌ای عوض می‌کنی، بعدش هم مرا توی یک مخمصه‌ای که یادم رفته گیر می‌اندازی. من مطمئنم امشب، نه سالگرد ازدواجمان است، نه آشناییمان، نه فارغ‌التحصیلی پسرمان.

لا به لای چروک‌های عمیق صورت پیرزن، دیگر به سختی می‌شد آن خط‌های سرزنش‌طننازی که عادت زمان دختریش بود کشف کرد.

- فکر نکن با این حقه بهت می‌گویم امشب چه مناسبتی دارد. نمی‌گویم تا خودت یادت بیاید... ببینم این یکی چی؟ آن روزی که قرار گذاشتیم آخرین ملاقاتمان باشد یادت هست؟

- آن که تابستان بود. قرار بود هدیه‌هایمان را پس بدهیم. ولی تو پول وقت‌هایی را که مهمانت کرده بودم را هم حساب کرده بودی که پس بدهی.

- من هنوز مطمئن نیستم که واقعا می‌خواستی آن پول را ازم بگیری یا بهانه بود که یک ملاقات دیگر ازم بگیری. حالا دیگر می‌توانی حقیقت را بگویی... بهانه بود، نه؟

- حالا تو بگو ببینم یادت هست حساب کرده بودی، چند چوب شده بود؟

- بیست و هفت تا و نیم.

- نه، چهل و هشت تا بود.

- نه، درست یادم هست که بیست و هفت تا بود چون می‌خواستم سه تا ده تایی بهت بدهم، بگویم بقیه‌اش هم انعامت.

- چهل و هشت تا بود.

- منظورت چی هست از چهل و هشت تا بود؟ یعنی حسابی که من گفتم چهل و هشت تا بود؟ یا به حساب تو باید می‌گفتم چهل و هشت تا؟

سقوط از برج وسط‌های فیلمی قبلا پر شده، ضبط شده بود و فیلم حالا رسیده بود به نمایی از یک بهشت زمینی: جایی در "آمازون" یا شاید "سرانديب" آبشاری بلند، از قلعه‌ای خلیده در ابر فرود می‌آمد. سبزتایی مخملی را دو نیم می‌کرد. غبار آب، مه وار، همه جا پخش بود. چیزهایی مثل پرهای سفید می‌باریدند، روی برکه فیروزه‌ای رنگ آبشار، درخت‌های کنار برکه، مرموز و انبوه... و ناگهانی، در تاریک‌روشنای عمق درخت‌ها، اگر توهم نور سایه نبود، شاید، عبور پیکر لختی، یک لحظه به چشم می‌آمد... پیرمرد زبان می‌کشید روی دندان‌هایش. وقتی یک مسئله‌ای فکرش را گیر می‌انداخت، زبان می‌کشید روی دندان‌هایش. دست کرد توی جیبش و بسته سیگاری چروکیده درآورد. یکی نخ کج و معوج بیرون کشید.

- دوباره، همین طور نخ به نخ خودت را معتاد می‌کنی... ولی دکتر مگر منع نکرده، تازه دودش برای من و پسر هم ضرر دارد.

- پیش چشم واضح، یعنی همین حالا با وضوح آن وقت‌هایی که هنوز چشم ضعیف نشده بود، دقیقاً دارم می‌بینم که با هم داریم کنار رودخانه قدم می‌زنیم.
 - ولی آن روز کنار رودخانه نبودیم. جای همیشگی‌مان توی پارک مرکزی بودیم. تو گفتی یک قهوه بخوریم بعد خداحافظی کنیم.
 - قهوه پیشنهاد تو بود. من پیشنهاد ساندویچ دادم. اصلاً فکر کنم بعد از سینما بود که پیشنهاد دادم.
 - سینما فکر من بود یا تو؟
 - فیلم "مراکش" بود.
 - "کازابلانکا" بود. صحنه جدایی توی فیلم که رسید تو دست مرا گرفتی، فشار دادی. دیگر به عمرت هیچ وقت نتوانستی این طوری شاعرانه و خلاصه منظورت را بگویی. همیشه خیلی ولنگ و واز انگار برای با یک خنگی طرفی زیادی تکرار می‌کنی. شاید اگر آن طور ظریف نبود، واقعا دیگر بعد از سینما ازت خداحافظی کرده بودم... البته برای همیشه.
 - خود تو کاری کردی که طول بکشد. منتها یک طوری که انگار من دارم طولش می‌دهم.
 - نه... این را توی کتاب یک نویسنده‌ای با هم خواندیم.
- پیرزن با میل کاموا، به دستشویی حمام اشاره کرد. لوندی دختری‌اش را هنوز داشت.
- پسر، یک بار که دیدمش، متوجه شدم خوشبختانه به تو نرفته.
- هر دو با خنده‌ای خشک نظر انداختند به در بسته حمام. چارچوب در تاب برداشته بود. هر وقت کسی دوش می‌گرفت، بخار به بیرون نشت می‌کرد.
- متوجه شده‌ای؟ صدای دوش وقتی یک تن و بدن جوانی زیرش هست، چقدر فرق دارد با وقتی یک آدم پیر هستش.
- و بلافاصله سکوت پیرزن طوری مصمم بود که مردش را هم وادار کرد به گوش سپردن. پسر بیرون آمد. حوله زرد قدیمی به تنش کوتاه شده بود. ساق پشمالوی پای چپش خیلی لاغرتر بود و قوزک نداشت. رفت توی اتاق و در پشت سرش بسته شد... پیرمرد فیلم را جلو زد. بعد از چندین بار فروریزش برج از زاویه‌های مختلف، یک ژنرال داشت سخنرانی می‌کرد. و هر از گاهی انگشت اشاره‌اش را به سوی دوربین هدف می‌گرفت. این قسمت فیلم صدایی نداشت و پیرزن انگشتش را توی سوراخ پلیور تکان می‌داد که بگوید: آخر چطور ممکن هستش. چقدر این پلیور را دوست داشت.
- تو که می‌گویی رازهایش را به تو می‌گفت، بهت بگویم که برعکس بود. مثلاً همین پلیور، اصلاً دوستش نداشت. یکی بهش گفته بود می‌شود مثل دهاتی‌هایی که به خیالشان شیک‌ترین لباس را پوشیده‌اند، تازه از قطار پیاده شده‌اند.
- پیرزن مبهوت به گل آفتابگردان بزرگ خیره ماند. انگشتش هم توی سوراخ بدون حرکت ماند... یک ساعتی می‌شد که صدای آژیر نیامده بود. شاید خیابان را بسته بودند که مثل همیشه، صدای آژیر نیامده بود. و حالا می‌آمد. وقت‌هایی که حال و حوصله داشتند، اگر آژیر نزدیک بود پیرمرد شرط می‌بست که

آمیولانس است یا پلیس، یا آتش‌نشانی. و بعد از پنجره نگاه می‌کردند. پیرمرد با لحنی ارضا شده یا غمگین یا آشتی‌طلب، یا تسلاگر گفت: ما سه نفر با هم که بودیم، خیلی قشنگ بودیم، نه؟... همه حسرت‌مان را داشتند. خوشحال بودیم، در امان بودیم، شور و شوق آرزو کردن داشتیم. اصلاً یک طوری بودیم که خودمان هم حواسمان نبود که خوش و خرم هستیم. او برای ما پسر خیلی خوبی بود. پیرزن عادتش بود وقتی چیزی گیجش می‌کرد به پنجره یا جای دوری نگاه بکند. بعد، صدایش که رگ زده بود، معلوم نبود از بغض است، یا از فرسودگی حنجره، یا از آن چرت‌هایی که ناگهانی تسخیرش می‌کردند.

- یاد ندارم کسی گفته باشد او پسر خوبی نیست. همه می‌گویند برخلاف جوان‌های امروزی با والدینش مهربان و مودب هستش.

- چرا فکر نکردند او که این قدر خوب بود که دیگر یک دفترداری مثل او که متقلب نباشد دیگر پیدا نمی‌شود، چرا پس استثنا بهش رحم نکردند؟

پیرزن پلیور را مچاله چسباند به صورتش. و نفس عمیقی بوییدش. پیرمرد دکمه عقبگرد را فشرد: در ابتدای صحنه که هنوز دود و غبار پخش نشده بود، همه جا پر نور و نو به نظر می‌آمد، حتا در ته آسمان، روشنائی شیری رنگ بی‌خبری بود و نور صفحه تلویزیون به صورت پیرمرد می‌تابید. اما بعد، صورت پیرمرد کدر می‌شد. زن جوانی که سر تا پایش، غباری کافوری بسته شده بود، کف دستهایش را پیش سینه تکان تکان می‌داد. بر حرکت‌های لب‌هایش صدایی از یک فیلم ضبط شده بود:

- چرا؟ چرا او؟ او مرد بزرگی بود. حالا من به کی اعتراف کنم که عاشقش بودم؟

- دنیا وحشتناک شده. ما که همه‌اش توی خانه‌مان بوده‌ایم، حواسمان نبوده که این دنیای لعنتی خیلی عوض شده (حلزون را در مشت می‌فشرد) می‌دانی؟! من هنوز نتوانسته‌ام بفهمم چرا آن کاکا سیاه توی مترو به من و تو گفت پیری‌ها! حیف نان!

پیرزن با حرکت دست‌ها، پستان‌های افتاده‌اش را جا می‌انداخت.

- چقدر بهت می‌گویم من و تو باید عصرها برویم پیاده روی، نباید خودمان را اینجا زندانی بکنیم.

- اگر می‌رفتیم پیاده روی، یعنی این طوری نمی‌شد؟ فقط که ما نبوده‌ایم. هیچ کس حواسش نبوده که یک چیزی شده و کسی حواسش نبوده... (و غرید با خشمی خلط دار) چرا با ما این کار را کردند؟ آخر برای چی آن همه آتش؟ پسر ما مگر گناهکار بود که آن بی‌رحم‌ها آن طور کاری کردند که مجبور بشود از بلندی بپرد بیرون. برای همین است که می‌گویم توی دنیا در این سال‌هایی که ما متوجه نبودیم، یک چیز غریبی بزرگ شده، قایم شده...

- من مطمئنم خداوند خودش مواظبتش را رحم می‌کند نمی‌گذارد آتش یا بلای بد دنیا یک آدم بی آزار اذیت بکند. آن هم یک پسری که شب‌ها برای حلزون‌ها گریه می‌کرد.

سیگاری که پیرمرد روشن کرده بود، از زیر سیگاری بیرون افتاده بود. موکت کهنه و چرکمال، بدون شعله، ذغال می‌شد.

- خود او حتما خودش می‌خواست. یک پسرکی که کنجاوی بچگی‌های دانشمندا را دارد، خیلی جالب است که یک حلزونی را بدون صدفش ببیند. شاخک‌هایش، شکمش، چطور ردش خیس می‌شود...
 - شب که بر می‌گشتید، ده بار بیش تر دست‌هایش را می‌شست. متصل احساس می‌کرد دست‌هایش لزج و چسبنده شده‌اند. نصف شب از خواب می‌پرید می‌رفت دست‌هایش را می‌شست. تو مثل سنگ خوابت می‌برد، ولی او به نظرش می‌آمد دست‌هایش نوچند.
 - با چکشش یادش داده بودم طوری پوسته‌شان را بشکند که له نشوند. (پوسته حلزون را با انگشت‌ها به حالت خاصی فشار داد. دندان‌هایش هم بر هم فشرده می‌شدند)، خودم آن وقت‌ها که انگشت‌هایم قوت داشتند این طوری..
- رعشه نور چراغ‌های کاج خاموش شد.
- می‌خواست، می‌گفت نقشه کشیده صدف همه حلزون‌ها را بشکند، و لشان بکند توی جنگل. من به او می‌گفتم: ببین پسر! هر موجودی برای خودش باید یک زرهی، یا یک خانه‌ای مخصوص خودش داشته باشد. بدون خانه، یا زره هیچی نیست. خیلی ساده، به سرعت باز شدن یک منقار کوچک، تق... دیگر نیستش. (تلفن رفت روی پیغام گیر. یک مزاحم بود. فحش می‌داد که جهودهای کثیف! کاکا سیاه‌های حرامزاده [...] اریاب... آن دو نه جهود بودند نه سیاه) من یادش داده بودم که مرد از طبیعت خیلی چیزهای اصل و اساسی درس می‌گیرد... با همین حلزون مجانی، این درس را توی کله‌اش کردم که هرکس خانه‌اش همه زندگی‌اش هست، فکر می‌کنی برای چی برخلاف خیلی از بچه‌های مردم، ما را فراموش نکرد؟ گاهی می‌رفت خانه قدیمی‌مان، مدتی آن اطراف، توی همان جنگل، یاد بچگی‌هایش گردش می‌کرد...
 - پیرزن بلند شده بود. پاکشان، کند رفت طرف دستشویی. پیرمرد، حرف‌های آن مرد هتاک را پاک کرد. ده‌ها کاست کوچک کنار دستش روی میز چیده شده بودند. دیگر یک ماه شده بود که گفتگوهای ضبط شده سال‌ها پیش، یا ترکیبشان را گوش نداده بودند...
 - شنوندگان عزیز، خانم‌ها، آقایان! در این صبح زیبای بهاری، با شقایق‌های کنار جاده ابریشم کاروان عاشقان را این توستر نمی‌سوزاند، برنزه می‌شوید، و نم هم پس نمی‌دهد به نرمی پر پروانه‌ها نوار بهداشتی هفت لایه، سلام قهرمان! پیرزنان چکار می‌کند؟ چهار کشته و هفت مجروح، مرطوب کننده با فرمول جدید. پسرمان این را تا پدربرت رفته توی اتاق تند بگویم. بهش نگویی من گفته‌ام! اصلا به حرف‌های این پیرمرد توجه نکن. کاملا خرفت شده. توی این زمانه همه از این کارها می‌کنند. تو اگر نکنی از همکارهایت عقب می‌افتی. چون چشم انداز صلح در خاورمیانه، سخنگوی هفده کشته و تعداد زخمیان با افزایش نیم درصدی بهای بنزین در این آفتاب بهاری هرکس که عشق نورزد، قدیس گفته است، ماشینی برای آن‌ها که سلیقه‌ای کیهانی دارند، تا از چربی بدن آن‌ها در مسیر کوره‌ها، صابون تهیه کنند. من می‌کشمت به انتقام پنگوئن که تخمش را روی پایش نگه می‌دارد بدون قند و کلسترول، پس از شلیک کلیه فشنگ‌ها به

همکلاسی‌هایش. با نارنجک خودکشی، را دوست دارند درناها در مسیر کوچشان، قهرمان! یکی از همین شب‌ها می‌آیم دنبالت با هم مردانه بزیم بیرون، الواتی. یک قرص‌هایی آمده که راحت می‌اندازد.

ترسیده، صدای دستگاه را پایین آورد. به در دستشویی، بعد به پنجره، بعد به در دستشویی نگاه کرد. نمی‌شد دقیق تشخیص داد که صدای مویه‌ای عمدا خفه شده است، یا هوه باد در درز پنجره. برای این که مطمئن شود، هول، داد کشید: دلم هوای یک غذای گرم کرده، موافقی...؟ جوابی نیامد. زیرپایش صدای خرد شدن صدف‌ها و خرده شیشه. رفت توی آشپزخانه. صبحانه‌ای مفصل، دست نخورده روی میز چیده شده بود. اجاق را روشن کرد و تابه‌ای روی آن گذاشت.

- ببین! می‌خواهم یک چیزی درست بکنم.

پیرزن از دستشویی بیرون آمد. دست راستش را طوری گرفته بود، انگار بر نرده‌ای تکیه دارد. با صدای خش خورده‌ای گفت: صبحانه را دست نزن!

و نشست و دست برد توی سبد کامواها. تلفن زنگ خورد. همان مزاحم تلفنی حالا داشت به روشنفکرهایی که هم‌دست عرب‌های مزدور هستند فحش می‌داد، قطره‌ای از ته آرنج پیرزن چکید. لکه تیره روی موکت پهن‌تر شده بود. پیرمرد برگشت. کنترل از دور را دست گرفت. هیکل سیاه‌پوش سقوط کرد. دکمه برگشت را فشار داد. سیاه‌پوش دوباره سقوط کرد... باز سقوط کرد. از بلندگوی تلفن، صدای پسر سرخوش و شوخ بود.

- سلام! دلم می‌خواهد یک بار که زنگ می‌زنم خانه نباشید. دو تا دل‌داده قدیمی حالا باید دست در دست، توی پارک قدم بزنند، راز و نیاز کنید. من امروز یک روز خوبی داشتم. صبح یکی از همکلاسی‌هایم را دیدم. ازدواج کرده، دو تا پسر دارد. برایم خیلی عجیب و جالب بود. موهاش ریخته، شکم درآورده، تازه دستم آمد خودم هم. ولی خیلی خوب شد. دعوت‌م کرد آخر هفته بروم خانه‌اش. نشانی هم داد. گفت بچه‌هایش حتما بهم می‌گویند عمو. یک خبر خوب دیگر. قانون جدید شامل من هم می‌شود. یعنی ارتقای حقوقی برای امثال من هم نیست... ببخشید، صدایم می‌زنند. بعد تماس می‌گیرم.

پیرمرد همراه با بوق ممتد تلفن غرید:

برای چی می‌خواهی پسرمان حقیر باشد. (صدایش می‌لرزید) اگر تو باورش نکنی، دیگر کی قبول می‌کند او یک قهرمان است. مگر ما را نمی‌بیند؟ نمی‌شنود؟ رنج می‌کشد که مادر عزیزش که ادعا دارد محرم رازهایش بوده، انکارش می‌کند. بدون اینکه خروس بخواند...

با صدای خرد شدن پوسته‌ها، رفت طرف پنجره. بازش کرد. هوار کشید:

لاکردارها! حقش نبود این طوری نفل‌اش کنید...

باد سرد موهای تنک و سفیدش را از روی طاسی‌های سرش پس می‌زد.

- او قوی بود. اگر غافلگیرش نکرده بودید، به این سادگی‌ها.

دست‌هایت دو طرف پنجره، باز از هم، نیم تنه‌اش را داد بیرون.

- ولی نتوانستید تا آخرش اسیرش کنید. بهتان خندید. همه دنیا می‌بینند. یک مرد بزرگ، همین پسر من است...

نگاهش به دورها، بر فراز اشباح برج‌ها، در فریادی که افول می‌کرد، قهقهه زد. بعد چرخید به تو. از گلویش خسه‌های ترس آوری بیرون می‌زد. زانوهایش تا خوردند. پیرزن، نیم‌خیز شد.

- مواظب باش!

تلوتلو رفت، ولو شد روی مبل.

- خواهش می‌کنم بهم بگو حالت خوبه؟

بی‌جواب و بی‌حرکت پیرمرد، کژ و کوژ توی مبل افتاده بود. پیرزن بلند شد. همان دور دستش را مردد، جلو آورد. نوازنده سیاه، با ترومپت مارپیچی طلایی در هوا رسم می‌کرد. قول شرف می‌دهم این روشنفکرهای وطن فروش را [...] از تیر چراغ برق خیابان‌ها آویزان کنیم. جانور، به پشت لمیده در آب، سنگ می‌زد به صدفی روی سینه‌اش. خواننده می‌خواند: "سلام تاریکی! رفیق قدیمی من..." بچه کفشدوزهای تازه دنیا آمده همزادهای خودشان را می‌خوردند. مصاحبه را تلفنی هم برای برنامه رو در رو... جان وین شلیک کرد. کابوی نیمه شب، تکیه داد به دیوار. می‌خواستم بگویم ببخشید هیچ وقت نشده یک پول حسابی برسانم به تو و مادر، که یک تعطیلاتی بروید... بوسه‌ای فرانسوی تمام صفحه را گرفت. بهم می‌گویند عمو... کلاغی با چنگش خاک را می‌کند.

- لطفا یک حرفی بزن. من می‌ترسم...

دو سه قدم آمد طرف پیرمرد. خواننده می‌خواند "دیروز... دیروز..."

- من چقدر بد فکر شده‌ام. اگر شب‌ها پای این فیلم خواب را به خودت حرام نکنی، این طوری خواب‌گیرت نمی‌اندازد.

با حرکت دست انگار چیزی را در هوا پس زد و برگشت نشست. خس‌خس نفس‌های پیرمرد قطع شده بود.

- می‌خواستیم یکی از همین شب‌ها، موضوع را به تو بگوییم. دفعه قبل که آمد گفت دیگر جدی است. قبلاها از چند مورد که فکر کرده بود لیاقت دارند، تقاضا کرده بود. به تو نگفتیم. معلوم نیست دخترها چرا این قدر کج سلیقه و گریزان از ازدواج شده‌اند. برایم گفت یک دختری هست هر روز اول صبح توی آسانسور همدیگر را می‌بینند. بهش لبخند می‌زند.

کاموای کرم رنگی را به میل بافتنی گیر داده بود، میل‌ها را می‌تاباند، اما حلقه‌ای درست نمی‌شد که به کار ترمیم سوراخ بیاید.

- طفلکم وقتی می‌گفت سرخ شده بود. انتخابش شاید همین طور هم معقول‌تر باشد چون که پاهای آن دختر هم ایراد دارد. پس درست است. با هم نقشه بلد نبود بیچاره عزیزم سر صحبت را برای باز کردن، گفتم یک شاخه رز با بسته‌بندی شیک، بی‌خجالت توی همان آسانسور بدهد به او. کاری که تو هیچ وقت نکردی چون به نظرت لوس می‌آمد.

پیرمرد همچنان بی حرکت بود. زن و مردی پشت میز شامی رویایی، در هاله‌ای مهتابی نشسته بودند. زن آن سوی میز، انگشتان بلند زیبایش پشت دست مرد را آرام نوازش می کردند. دست مرد را گرفت روی شعله شمع. سوختن موهای دست مرد دیده نمی شد. کیفور لبخند زد.

- به نظرم مجبورم بیدارت بکنم. بوی سوختگی می آید... بلند شو! با این حواس پرتی هایت آخر بلایی سرمان می آوری. من چون مجبورم می کنی مجبورم این خرابکاری هایت را نمی خواهم به رخت بکشم. به پسرمان گفته ام تو که می گویی طوری مواظبش باشم که متوجه نشود، چه می دانی چقدر حرص دارد وقتی گردن من می اندازد، واقعا خیلی حرصم می گیرد... من از فکر دینامیت هایی که شاید توی همین مبل قایم کرده ای، آرامش ندارم. تو که دیگر نمی روی ماهیگیری، برای چی به چه دردی می خورند؟ بالاخره منفجر می شوند...

می گفت و می گفت و از حلزون ها هم حرف هایی گفت و جمله به جمله لحنش ناامیدتر می شد تا بالاخره، چند گره هم بافته بود که میل ها را گذاشت روی زانو و به سوی پیرمرد نگاه کرد.

- من به او گفته ام که گردنبند مرواریدم را به عروسمان هدیه می دهم. این هدیه ها برای زن ها خیلی مهم است. باعث می شوند به مردشان احترام بگذارند.

- باز هم داری کنایه می زنی؟

با سرفه ای پیرمرد کمر صاف کرد و سر چرخاند طرف او. پیرزن زود نگاه برگرداند، اما لبخندش را پنهان نکرد.

- چه کنایه ای؟ من بدون طلا و جواهر هم با تو خوشبخت بوده ام.

پیرمرد زبان روی دندان ها کشید:

- حالا می گویی؟! دیگر چه فرقی می کند؟! دیر است. خیلی دیر است.

و پیکر سیاه پایین می آمد.

- من فردا هر چقدر هم کرایه تاکسی بشود دوباره خودم را می رسانم دفتر شهردار. همین فیلم را بهش نشان می دهم که بفهمد من کی هستم. می گویم اصلا برای من قابل قبول نیست می گویند برج آمده روی پسر. من مدرک دارم. از بعد از پریدن او تا وقتی برج می آید پایین، خیلی دقیقه وقت هست. حتما آتش نشان ها، پسر را آن پایین پیدا کرده اند. نگویند هر تکه بدنش با نخاله ها یک جایی رفته. چون این طوری پس روحش توی بهشت... لامصبها! مالیاتی که من می دهم، حالا که نتوانستید نگذارید این طور بشود، لاقل جنازه پسر را، بدهید بهم...

- او پسر ما نیست.

- هست، همین پسر ماست.

- تقصیر خودت هستش که مجبورم می کنی. نمی خواستم بهت بگویم، او دو هفته پیش از کارش اخراج شد. اصلا توی آن ساختمان کار نداشت.

پیرمرد لجوج و به تهدید دست برد طرف دستگاه پخش صوتش. غرید: هر چقدر من سعی می کنم او بزرگ باشد. تو...

دشمنش هستی همین تو...

پیرزن بعد از سال‌ها، ستیزه جو چشم دوخته بود به چشم او. پیرمرد طاقت نیاورد. نگاهش را پایین کشید. صدای عقب رفت کاست پخش صوت مثل جیرجیر موشی گیر افتاده توی تله بود... پیرمرد بهت زده، خیره به کاموای کرم رنگ نالید: تو... تو... کور رنگ شده‌ای.

- دشمن؟ حالا پس این حرفی را هم که خیلی سال‌ها هست می‌خواهم بگویم، خواهش می‌کنم ناراحت نشوی، حالا که می‌گویم.

- نه... نباید...

- دشمنش تو هستی که، آن طور برای همه عمرش تقصیر تو بود ناقص شد، وگرنه حالا یک مرد موفق بود یک جای مهم و امن که صد سال هم عمر بکند.

- نه، خواهش می‌کنم...

- تو که بروز ندادی، من هم تا همین حالا چون او خواسته بود، تظاهر می‌کردم که نمی‌دانم. ولی برایم تعریف کرده که گفته بودی یک مرد واقعی به درد می‌خندد. پسر بیچاره مرا روی آن پای شکسته‌اش کلی راه برده بودیش...

- نه... با این جمله‌ها اگر پیش بروی...

- مگر او همه‌اش چند سالش بود؟ پسر من را که من که دیگر مادرها این کار را نمی‌کنند، با شیر خودم، توی ناز و نوازش، آن قدر ظریف، خوشگل بزرگش می‌کردم، تو با پای شکسته، بگو توی جنگل چقدر راه مجبورش کردی رویش راه برود که دیگر برایش پا نشد... اگر او پایش ناقص نشده بود، پسر من خیلی استعداد داشت، حتما می‌شد همان کسی که خودش می‌خواست...

- این طور نگو بشود. خواهش می‌کنم نخواه این طوری بشود.

- خیلی رشید، خواستنی، اگر توانسته بود بشود یک خلبان...

- نه... من بغلش کرده‌ام حتما...

پیرزن فریاد کشید:

وگرنه که یک تعمیرکار تهویه که پسر هرکسی می‌تواند بشود. که محل کارش از این برج به برج لعنتی دیگر، با آن پای ناقصش باید برود... همان وقتی که تو پسر بیچاره مرا مجبور کردی راه برود که حلزون‌های لعنتی‌ات را پیدا بکند، داشتی تقدیرش را سیاه می‌کردی که بعدهایش چی جایش کجا باشد.

- من نمی‌دانستم این قدر بی‌رحمی... تقدیر همیشه تقدیر می‌ماند. خلبان هم شده بود، تقدیرش خلبان همان هواپیمایی می‌شد که رفت توی برج.

پیرزن ته فریاد حنجره فرتوتش نالید: من می‌گویم آنجا نبوده. اگر می‌گویی آنجا بوده، پس بگو هم که خیلی‌ها با پای سالمشان توانسته‌اند فرار بکنند. دویده‌اند از پله‌ها، جانشان را در برده‌اند. ولی آن چلاق تو چطور می‌خواسته فرار بکند با پای که هدیه پدرش بوده...؟ پس بگو پسرک بیچاره من چون هیچ کاری نمی‌توانسته بکند، بگو یک گوشه‌ای کز کرده گریه کرده.

- او و گریه؟ ها ها! پسر من اصلا گریه نکرده...

کوفت روی دکمه پخش صوت و با تحکم به دستگاه اشاره کرد که: گوش بده!

- نمی‌خواستم داغان بشوی. خودت خواستی. گوش بده...!

و صداهای غریب و هرگز شنیده نشده‌ای پیچید زیر سقف. غرش ریزش، عوعوی شعله‌ها، ترکیدن، و لا به لای این‌ها، ضجه زن و مردهایی... و ناگهان، انگار صدای پسر بود. قطع و وصل می‌شد. تکه تکه بود: - اگر دستی‌ام قطع شد خداحافظی را... صدای گریه من نیست، این همکارم این گوشه... توی چشم خرده شیشه... می‌ترکند... من تحمل دارد تمام می‌شود... باید بپریم. توی سینه‌ام آتش... گیرتان می‌آید. هر چی نداشتید، هر چی دلتان می‌خواهد... جرئت بهم... شنیدی؟ این صدای باد هست این لبه پنجره... که وسط راه برایت بگویم چطوری هست توی... تو تنها بابایی باشی توی دنیا که پسرش توی هوا... افتخارت... ارزان گول نخوری، گران حسابی بفروشش صدایم را به... آ... آ... خ می‌سوزم بابا! می‌شنوی؟ پسرت دارد می‌خندد... به مامان اصلاً نگویی این تلفن را... حالا... حالا می‌پریم که برایت بگویم... هی هیهای از ته گلو، کشید پسر. صدای ترکیدن شیشه، ترکیدن سنگ، زوزه‌ها و هوهوی آتشفشانی، دور، دور می‌شد، صدای باد بیش‌تر می‌شد. پیرزن چشم‌هایش خاکستری، به در اتاق نگاه می‌کرد... صداهای بالایی محو شدند و هوهوه باد با شتاب قوی‌تر شده بود.

برج فرو ریخت.

و اما هیچ اصلاً هیچ حرفی، حتا یک کلمه هم نگفته بود پسر...